





تو و من

شعرهای 1400 محمد قرایی (م. شوق)

نامنامه

- 8..... تو و من
- 9..... طلب توفان
- 11..... روح شادش
- 13..... آب و آتش
- 15..... محرم زودتر آمد
- 17..... ماه آبان
- 19..... تصور کن که ایران ...
- 23..... آنچه فکر می‌کنم
- 24..... یاد نمی‌گیرم
- 25..... غصه‌ی تو
- 27..... شما اشرف‌نشانها
- 29..... پیش از شما
- 31..... یاد عطا
- 34..... خاطره‌ی خاک آنان
- 37..... جادوانه
- 39..... دست خدا پشت سرت
- 41..... قد رعنا

- 43..... همه باید به خیابان برویم
- 45..... «شاید خدا می‌خواست...»
- 48..... در میانه
- 49..... من و میهن
- 50..... خوابهای تکه تکه
- 52..... پانصد هزار جان‌باخته
- 54..... برگهای جان
- 57..... پر از تو
- 59..... اوکراین برای آزادی
- 61..... عشق برایت شیرینی می‌پزد
- 62..... ما و چشمهای جهان
- 65..... «قصه‌ی اون ماهی سیاه»
- 72..... گل اندیشه
- 76..... تبعیدی؟
- 78..... تنها دو واژه
- 80..... از کدام شعر...؟
- 82..... همه چیز روشن است
- 84..... ماه برو ماه برو
- 86..... غزل نفرین

تو و من

تو از جنس خنجر من از جنس
پر
تو قحطی، تو خشکی، من از
ابر تر
تو از جنس چاهی، من از رنگ
ماه
تو از عربده من از آواز و
آه
تو ذات دروغی من آیینه ام
من عشقم که از کینه،
پرکینه ام
تو ننگی تو سنگی تو سوگی
تو مرگ
من آهنگ باران صدای تگرگ
منم رود و باران، طلوع سحر
تویی سد تویی دد، تو حس
خطر

۸ تیر 1400

طلب توفان

طلب برزگران چیست: خدایا!
نم باران بفرست!
سایه‌ی ابرتری روی افقهای
بیابان بفرست
ایستاده‌است هوا! هر طرفی
بیدک‌مجنون‌نگرد
با نسیمی به تن شاخه‌ی
خشکیده‌ی او جان بفرست
نان ما را تو به‌هنگام درو
آجر خشکیده مکن
فصل میوه‌ست، خدایا! ثمری
بهر درختان بفرست
طلب رزمگران چیست به‌هنگام
تمنا و دعا؟:
باد و باران کم‌مان است،
خدایا! تب توفان بفرست
زیر نعلین ستم خرد شدستیم
پس از چکمه‌ی شاه
خون داغی به رگ، از غیرت
چون سیل خروشان بفرست

سالها گرگ و دد و دیو بر
این خاک به جولان شده اند
شیر غرنده از آن قافله‌ی
گرگ- شکاران بفرست
دست دد حلقه به حلقوم خلائق
زده بر دار بلند
تیشه‌ی ریشه‌کن و بازوی پر
زور سواران بفرست
هرسحر صبح وطن در کف شبدار
بخون می‌افتد
لشگر و فوج برانداز از آن
صبح-نگاران بفرست
از زمستان به زمستان
گذرانیم بسی از پی هم
بعد سرمای چهل‌ساله بر این
خاک بهاران بفرست
۱۴ تیر ۱۴۰۰

روح شادش

به یاد مسعود فرشچی

روح شادش جلو موج غم
می‌گیرد
وقتی از غصه گلوی قلم می
گیرد
می‌روم گریه کنم زیر درخت
دل خویش
خنده اش راه به گام و قدم
می‌گیرد
می‌گریزم که به یک گوشه ی غم
بنشینم
باز او راه به هر پیچ و
خم ام می‌گیرد
گویدم گر که به دل راه دهی
فوج غمی
راه آن فوج ستم را حشام
می‌گیرد!
پیک، جایی نفرستید که از
غم گوید

و ر نه از غصه‌ی مردم المم
می‌گیرد
خش در آیینه‌ی شادی ننشانید
به اشک
و ر نه یکباره دل جام جام
می‌گیرد
گفتمش وه تو چه بسیاری از
عشق، که من
دلم از غصه که اینقدر کم ام
می‌گیرد
گر عدم جایگه عشق‌نشانی چون
اوست
گاه در سینه هوای عدم
می‌گیرد
شوق لبخند به لبهای شما،
عشقش بود
من هم آر غم به دل آرید،
غمم می‌گیرد
۱۶ تیر ۱۴۰۰

آب و آتش

آنجا که مار جای پری زاده
می‌شود

آتش به جای آب به ما داده
می‌شود

این تشنگی که خاک من از آن
نشست‌کرد

دریای خشم مردم آزاده می
شود

از آتشی که جان وطن را به
خود کشید

ققنوس‌های بیشتری زاده می‌شود
پرمی‌کشند و شعله به هر سوی
می‌رود

دوزخ برای قوم شر آماده می
شود

ای داغ‌دیده میهن من! جان
من! وطن

خوش‌باش! سرنگونی دد ساده
می‌شود

ای شورشی! به خیزشت این
جان شیفته
از شوق و شور واله و
دل داده می‌شود
آن آب خوشگوار که خواهید
نوش کرد
آزادی است و شهر پر از
باده می‌شود
۱۴۰۰ د ا د

محرم زودتر آمد

محرم زودتر آمد به خوزستان
به مردم آب را بستند
و عاشورا به راه افتاد
یزید از قلب تهران گفت:
بنوشانید آتش را به هرکس
آب می‌خواهد

حسین امروز می‌سوزد
به حال تشنگان ایزده و
اهواز
و مسلم با پیامی راه
افتاده
به تهران و به تبریز و
خراسان
اصفهان اعلام یاری کرده
داغ بهبهان و ماهشهر امروز
شد تازه
و خوزستان دگر امروز تنها
نیست

حسینی‌های سوسنگرد
با مسجد سلیمان عهدها بستند
و می‌آید خروش از شادگان
از خورموسی و گناوه
از دل خونین یزدانشهر
تمام راه‌ها بر کربلا بسته‌ست
سپاه پاسداران یزید
امروز
هراسان است
خیابان‌های ایران لیک
پر از فریاد حاضرهای
کانونهای شورش شد
سقوط شام نزدیک است
۳۱ تیر ۱۴۰۰

ماه آبان

برای مادران آبان 98
بین هر چه ماه در این
سالها
عاشق آن ماه آبان می‌شوم
مادرانش مام ایران گشته‌اند
من هم از امروز ایران می
شوم
مادر پژمان عجب شیر است و
گرد
من قسم خوردم که پژمان می
شوم
خشم، طوفانی‌ست در فریادشان
من صدای خشم طوفان می‌شوم
آه..... می‌سوزم از آه
داغشان
داغ‌تر از آه سوزان می‌شوم
من که یک عمر است بی‌مادر
شدم
می‌روم فرزند آنان می‌شوم
۱۱ مرداد ۱۴۰۰

تصور کن که ایران ...

محرم دائمی شد ای وطن گر
باورت باشد
قضاوتکن به حال ما، و قلبت
داورت باشد
تصورکن که خاک خاورانها
نینوا باشد
شهیدانش زن و مرد و عمو و
دخترت باشد
ز خون ماه آبان گشته گلگون
نینوای تو
و هر سو دشتی از خون روان
در منظرت باشد
حسین امسال می‌گرید به حال
ملت از درد
و خون جاری شهر از گلوی
اکبرت باشد
به من اهوازی‌ای می‌گفت شد
چون کربلا اینجا

که سرشار از عطش در
دستهایت ساغرت باشد
ز هر سویی روان یک کاروان
کشته می‌بینی
ندای هل من الناصر به سوی
یاورت باشد
تصورکن که جلادی، رئیس
کشورت باشد
طناب دار جانگیرش، به حلق
خواهرت باشد
چهل سال است یک خنجر به
روی پرچم کشور
چهل سال آنچه می‌بینی، خلاف
باورت باشد
عجب دردیست ذهنات را ببندی
رو به شادیها
و فهرست شهیدانی درون د
فترت باشد
در این دوران خونخواران
کجا رفتند یارانت،
که نام هر یکی، یک پر، به
بال پرپرت باشد

نوشتم نامه ای، کی می‌فرستد
سوی ملتها؟
چه حالی می‌شوی دنیا! که
خوکی رهبرت باشد
تصورکن که دولتها
بیفشارند دستی را
که تا آرنج در خون تن
همسنگرت باشد
بگو خادم! به آن مؤمن،
نمازت باطل است اینجا!
که دیو آدمی‌خواری به روی
منبرت باشد
چه وحشتناک دورانی‌ست،
هر شب گرگی از کابوس
چو برمی‌خیزی از خوابت، به
روی بسترت باشد
خیابان‌ها همه شد گردنه وان
جانیان بر راه
ز هر سویی به سرکوبی، ددی
بر معبرت باشد
تو از این ننگ سر برمی‌کشی؟
در جنگ جلادان؟

صدا کن هر که حاضر هست تا
همسنگرت باشد
صدا دیریست می‌گوید که
«هل من ناصر؟» ای ایران!
چه کس حاضر در این جنگ است
تا جنگ آورت باشد؟
۱۸ مرداد ۱۴۰۰

آنچه فکر می‌کنم

آنچه فکر می‌کنم
خشمی‌ست که روزانه با دلم
می‌خورم
و در سرم لگدکوبان

دوران می‌یابد
آنچه فکر می‌کنم
عشق‌های گمشده‌ام هستند
که از بادهای یاد
به سرم می‌وزند
و شادی‌هایی
که از زخم‌هایم می‌جوشد

یاد نمی‌گیرم

یاد نمی‌گیرم
برای افزایش طول عمر
آب چشمه‌ای را بنوشم
هرچند جوی‌ها
با سخاوت
غبار دستانم را
با خود به دشته‌ها می‌برند

یاد نمی‌گیرم
خون گلها را
شیشه‌ی عطری کنم
هر چند
گلها
نفسهایشان را
در باد رها می‌کنند
تا من
بوی خون زمین را نشنوم

غصه‌ی تو

شرح غصه‌ی تورا نوشتم و
زبان من گرفت
هرخبرگرفت حال و هم دل و
جهان من گرفت
مثل جنگلی که شعله در تمام
پیکرش دوید
شد خزان بهار و بعد از آن
دل خزان من گرفت
آنقدر غم عزیز هموطن شنید
گوش من
سوت غم تمام کوچه‌های شهر
جان من گرفت
مرگ و مرگ و مرگ و مرگ و
مرگ و مرگ و مرگ و مرگ و
مرگ
برگ و برگ و برگ برگ از
تنم توان من گرفت
واژه‌های لعنتم به روز و
روزگار شیخ پست

جای واژه‌های شاد و زنده از
بیان من گرفت

شما اشرف‌نشانها

به هموطنانی که در برابر دادگاه
استکھلم در دفاع از قتل عام شدگان
و در برابر جهان همواره خروشیدند.

چقدر عاشقانه باید شعر گفت
که شما را سپاسی باشد؟
چقدر فروتنانه باید در
برابرتان ایستاد
شما که سالهاست راه می‌روید
و فریاد می‌زنید
در میان آرزوهایتان
فریاد می‌زنید
در میان تپشهای دل‌هایتان
چه روزی بوده است آن روز
که شما را ندیده باشم؟
وقتی که گرما و سرمای
فصلهای دردمند
به احترام می‌ایستند
در برابر قامت‌ها و چهره‌های
سالخورده یا جوانتان
فریادهایتان

دریایی‌ست از عشق و درد و
خنجر
و قامت هر یک از شما
سنگری‌ست
چه ساده‌ام من
اگر بیندارم که شعری می
توانم نوشت
در خور رنجهای شما.
۲۲ مهر ۱۴۰۰

پیش از شما

برای شهیدان آزادی
پیش از شما
اینقدر رخساره ندیده بودم
نگاه‌هایی آبی
با ترانه‌هایی سبز
پیشانی‌هایی کوتاه یا بلند
با موهای ریخته بر گوش

پیش از شما
آدم‌ها در پیاده‌رو می‌گذشتند
اما فرصت نبود
که در رخساره‌شان دقیق‌شوم
و در لب‌های‌شان
در گونه‌ها
و در آرزوهای‌شان
و به زندگی فکر کنم
نمی‌دانم این فاجعه ایست
یا سعادت

که شما انسان درون من را
بیدار می‌کنید
۴ آبان ۱۴۰۰

یاد عطا

به مجاهد

صدیق (محمدحسن) عطا موذن

کلمات نمی‌گذارند فکر کنم
پیشاپیش قلمم را به جلو
می‌کشند

و از او می‌نویسند... :
«عطای مهربان. عطای
پرمحبت»

صبر نمی‌کنند فکری بکنم
برای یک استعاره زیبا
جلوتر از من نوشته‌اند:
«هیچ استعاره‌ای پیدانمی
شود،

بجز زیبایی گلی که امروز
در باغچه دیدی.»
برای افتادگی‌اش تشبیهی
پیدامی‌کنم
سایه‌ای که شاخه، روی
پیاده‌رو باران‌خورده
انداخته

کلمات، حرفم را قبول
می‌کنند: «عطا فروتن بود
مثل سایه‌های مهربان برگها»
می‌خواهم شعر را به پایان
ببرم

با حیرت نگاه می‌کنند.
و بعد از خواهشهای من
با این شرط می‌پذیرند:
«حتما باید این کلمات به
شعرت اضافه شود

به جای سلام به دختران او
برگهای گلی را در نامه‌ات
بچسبان

و عطری بر ما واژه‌ها بپاش
و بهترین آرزوهایت برای
آنها

این باشد:

صبر و تسلا

و شادی لحظات یاد آوردنش
اراده و تصمیم

و گرفتن صلابتی از ایمان او
که می‌خواست به محرومیت
مردم پایان دهد

برترین آرزو برای فرزندانش
داشتن یقینی است
به بهشتی که عطا آرزو داشت.
و می‌خواهیم بسازیم.»
5 آبان 1400

خاطره‌ی خاک آنان

برای شهیدان هفتم آبان 1394 در
اشرف

در آفتاب

از آنان خاطره دارم

در سایه

از آنان خاطره دارم

در نسیم

از آنان خاطره دارم

اما در خاک

جز خون و پیکری تلاشیده

خاطره‌ای ندارم

آفتاب‌هایشان

پر بود از نور و شور آرزو

سایه‌هایشان

پر از آرامشی تراویده از

آرمان

نسیم‌هایشان

پر از لبخند

وجدان

اما در خاکهایشان

آتشفشانی ابدیست

که هر از گاهی به چشم می

آید.

7آبان 1400

شعر برای زندگان

چرا همیشه برای شهیدان شعر
بگویم؟

حال آن که در میان زندگانی
می‌زیم

که هم جان باخته‌اند، هم
سرود می‌خوانند

هم گریسته‌اند و هم می‌خندند
و می‌خندانند

و هم با گریه آموزش می‌دهند
آنچه آموخته‌اند

و با فروتنی

از مقابل می‌گذرند

به راستی که ازین غفلت

بسیار خسران بار آورده‌ام
ای زندگی.

و این تقصیر مرگ بود.

۱۴۰۰ آبان ۷

جادوانه

برای قهرمانان قتلعام 67

از آنگاه که
با طنابهای خود پرواز کردیم
و با قفسهای خود بال زدیم
حقیقتی را آفریدیم
جادوانه
با جانهای خویش
تابوتها را از ما دریغ
کردند
و ما جادوانه
خاک خویش را به آواز
در آوردیم
با نفسهای خویش از زیر خاک
گل‌های پرپر می‌شکوفانیم
سمفونی ما به گوش می‌رسد
از زیر خاکی که ترانه می
خواند
حضور هر روزه‌ی ما را

جهانی به چشم می‌بینند
که اینک
لشکری از بامدادان شده ایم
به سوی
تاریکی قاتلان.

23 آبان 1400

دست خدا پشت سرت

یه مادر مجاهد خلق صدرالله اعتدالی

مادر به خدا دست خدا پشت
سرت هست
آن دست که چل سال به پشت
پسرت هست
خوش باش که می دانم اگر غم
به دلت بود
حسی ز فدای و ز وفا
دوروبرت هست
این دوره گذشت و تو بجا
ماندی و در دل
شادی و رضا نزد خدا در
نظرت هست
از حس سرافرازیات و فخر و
غرورت
ذکری به دعای شب و وقت
سحرت هست
با عکس تو هر بار شوم شاد
و کنم فخر

بر هر که در آن خانه و در
بام و درت هست.

قد رعنا

برای شهیدان قتل عام 67
تو را قسم به خدا! قد عشق
رعنا نیست؟
تو را قسم به خدا قامتش
فریبا نیست
چنین که بر سر دار است و
می‌پرد این دل
کبوتریست، ولی هیبتش چو
دریا نیست؟
حدیث عشق چه بسیار گفته شد
به جهان
ولی حدیث چنین عاشقی به هر
جا نیست
هر آنچه خوانده ایم به
تاریخ بیدلان یکجا
درین حماسه‌ی عشق غریب
پیدا نیست؟
نگاه می‌کنی و بارها به خود
گویی

درست دیده ام؟! افسانه
نیست؟ رؤیا نیست
خداست این که نشان می‌دهد
به ابلیسان
هراس قلب مسیح من از چلیپا
نیست
حدیث گام زدن پله پله سوی
خداست
فروفتادنیست که جز رو به
سوی بالا نیست
صراحتی که درین سینه از
شهامت عشق
زبان نموده باز، اشارات و
رمز و ایما نیست
تمام تن دو دیده شو و عکس
عشق را بنگر
که کار دیده‌ی عاشق بجز
تماشا نیست

همه باید به خیابان برویم

همه باید به خیابان برویم
بر کف دست، سر و جان برویم
مثل موج از دل هر خانه
خویش

بدرآییم و به طوفان برویم
وطنم قلعه زندان شده است
رو سوی قلعه زندان برویم
ای چهل ساله اسیر دد و دیو
وقت آن شد سوی دیوان برویم
دیر شد، وقت نداریم بیا
بشتابیم و خروشان برویم
عنکبوتی شده این خانه خصم
ما چنان عاصفه، غران برویم
خون آبان به رگ خود جوشان
رو سوی محو زمستان

برویم
خوک و کفتار در این خاک
افتاد

همچو شیران ، سوی خوکان
برویم

«شاید خدا می‌خواست...»

برای چشمان اصغر مهدی‌زاده که
حماسه‌ی شرف مجاهدین را بازگو کرد
شاید خدا می‌خواست چشمانی
بماند

تا فعل شیطان زمان پنهان
نماند

شاید خدا می‌خواست تا یک روز
تاریخ

این قصه‌ها را از کتاب ما
بخواند

شاید که آن روزی که فتوا
داد ابلیس

تا از رفیقان مجاهد کس
نماند،

ایمان سربدارها مان با خدا
گفت

مگذار تا دنیا ز ما چیزی
نداند

از دارها پرواز می‌کردند
یاران

گویی که آرش تیرجان را می
پراند
مبهوت آن دم مانده اینک یک
جهانی
کاینگونه مردن را کدامین کس
تواند
حلاج را در یادمی‌آرم من
اکنون
کو خرقه را در راه حق برمی
دراند
اصغر حکایت کرد زان عشقی و
عزمی
کز صولتش پشت جهان را می
خماند

اصغر مجید
اکبر محمد یا که محمود (*)
با شرح خود هر یک جهان را
می‌تکاند
شرح حسین و آنچه را خواهد
حسن گفت
مشروح عزم باید است و
می‌تواند

گوش از شنیدن تن زند زین
قصه‌ی درد
قلب از تپیدن باز خواهد
بازماند
شیخ فقیه پنجه در خون را
بگو باز
در دشت جانها گله خوکان
چراند
آن سی هزار، اینک یکیشان سی
هزار است
وان میهنی را که ربودی
می‌ستاند

*مجاهدان خلق: محمد زند، اصغر مهدی‌زاده، اکبر صمدی،
محمود رؤیایی، حسین فارسی، حسن اشرفیان

در میانه

همیشه ایستاده ام
در میانه دو دنیا
تنهایی و

وابستگی

هراسی است

خودسپاری

به نیروی قدرتی که

همه چیز به تو می‌دهد

و یک چیز را از تو می‌گیرد

ای عشق سرکشی

ای توسن تازنده زبان

بر دشت وجودم سم بکوب

و بتاز

زخمهای سم آهنینات

گلهای شادی من است

روئیده بر سینه چاک چاک

13 دیماه 1400

من و میهن

تنها من

تبعیدی نیستم

میهنم نیز چون من است

با هم

کنار دریا می‌نشینیم

و درباره سواحل آزادی

گپ می‌زنیم

13 دیماه 1400

خوابهای تکه تکه

برای اتوبوسخوابان ایران
خوابهای تکه تکه
چرت‌های پاره پاره
راه‌های قطعه قطعه
رفت و برگشت دوباره
خانه‌ی از یادرفته
هستی با یادرفته
قیمت یک تکه‌ی خواب
دو سه روز کار، کار نایاب
یک پیام از توی گوشی
بچه‌ات را می‌فروشی؟
لقمه‌ی یک روز سگ‌دو،
واکس کفش پای مترو
حسرت یک پاکت شیر
بچه که نکرده تقصیر
باز شب در بی‌پناهی
خواب بوی تن ماهی
خواب رنگ سیب و خرما
قاطی کابوس و سرما
ترمز و بوق اتوبوس

آخر خط، باز معکوس
خوابهای تکه تکه
چرتهای
۱۸ دی ۱۴۰۰

پانصد هزار جانباخته

برای بیش از پانصد هزار هم‌میهن
جانباخته در اثر جنایت دارودسته‌ی
خامنه‌ای

به رهی دید یکی برگ خزانی
یک روز

و ز بیداد زمان گشت روانش
در سوز

بنگر اینک به خزان وطنم ای
عابر

جنگلی ریخته و باد به کار
است هنوز

پرسی اینجا مگر از حادثه
پاییز گذشت؟

نه که پاییز! که چنگیزوشی
بس کین‌توز

این زمان این من و این جنگل
خلقی کشته

این زمان این من و این جان
و جگر در تف و سوز

نیم میلیون شده بیش این همه
مرگ این همه برگ

گریم از داغ عزیزان وطن هر
شب و روز
همچو آن عابر پاییز بگویم
با برگ
ای ستمدیده که بودی گل
بستان افروز
باز گلشن بنماید رخ و باز
از سر شاخ
تو برویی و ببالی به خزان و
به تموز
باش تا باز بهار آید و
سرتاسر باغ
بنماید به خزان درسی عبرت
آموز

برگهای جان

چنان بر خاک این میهن
فروافتاد برگ جان
که دست از ثبت درماند و قلم
از وصف شد حیران
ز هر سو نوگلی پژمرده
آوردند بر دستان
که پرشد از گل جانهای مدفون
صحن گورستان
چه پاییزی چه پاییزی بر این
میهن تطاول کرد
چه چنگیزی چه چنگیزی گشاده
دست بر ایران
جگر میسوزد از سوگ عزیزانی
که جان دادند
درون جان بیامی‌گردد از خون
جگر توفان
به نیشابور اشارت می‌کنند و
جور چنگیزی
نشابوری شده اینک همه شهر
همه ایران

چه خونها خورد جان مردمان
در این هجوم مرگ
ازین قوم مغولواری جنایتکار
بی وجدان
بیاوردند مرگ از قم
کشانیدند بر تهران
وزانسو رفت تا مازندران و
بعد از آن کرمان
خراسانم خراسانم ز فرط مرگ
خلقانش
چو کرمان گشت و کرمان نیز
شد هم چون بلوچستان
ز گیلان در خیالم بود تصویری
ز رویانی
کنون آنجاست سامانی نمانده
بهر او سامان
چو بیماری رسد بر کس طبیب
آرند بر بالین
نگر خیل طبیبان را به
بالینگاه گورستان
پرستاران فداگشتند چون خیل
فداکاران

بپرس از خیل بیماران، ز جان
داده پرستاران
بتازیده‌ست این چنگیز بر
پانصد هزار انسان
هنوز او را به جان خلق باشد
بیشتر دندان
ازین مرگ آور آخوند دنی ایران
جگرخون شد
شرف در ما نباشد گر نگیریم
از وی این تاوان

پر از تو

به خاطره‌ی مسعود فرشچی

چنان هستی! که هر جایی پر
از توست

تو، ای! هستی نرفته از بر
ما

حضورت هر زمان حسی عمومی‌ست
به قلب هر که یار و یاور
ما

درین سنگر همیشه حاضری تو
پر است از خاطراتت دفتر ما
همیشه خواستی ایران زیبا
بود زیباترین زیباتر ما
از آنسوی خط از اینسوی
دنیا

حضورت هست همچون لنگر ما
پیامت می‌رسد از هر طرف باز
نبودت باور ناباور ما
تو، ای! خندان‌ترین گوینده
شاد!

زبان شرزة جنگاور ما!
پرت را آتشی لازم نباشد
به نزد ما تویی حاضرتر ما
24 دی 1400

اوکراین برای آزادی

به
ولادیمیر زلنسکی و اراده‌ی مردم
اوکراین

به انقلاب سلامی دوباره کرد
جهان
سلامها به سرود و ستاره کرد
جهان
به عزم ملت اوکراین و عشق
میهنی‌اش
به غیرتی که بجاماند پیش
فوج ددان
چه بوسه‌ها که روان شد ز هر
کران زمین
که بوسد آن رخ گلگون غیرت
و ایمان
چه قلبها که ستودند عشق
بودن را
به جای ماندن و سنگر گرفتن
از دل و جان

به دستهای شریفی که بر سلاح
نشست
زدند بوسه لبان تمام خلق
جهان
به مادر و پدری که به پنجه
سنگر کند
به دختری که به تن کرد
جامه چون شیران
به عشق ملت آزاده‌ای به
پرچم خویش
که خون سرخ فشانند از دهان
سرخ رگان
نگو که خفته جهان در سکوت
و تندادن
ببین که عشق چه‌ها می‌کند گه
توفان
اگر که غیرت و عشقت فدا و
راه وفاست
به پیش پای تو برپاشود
تمام جهان.
9 بهمن 1400

عشق برای ت شیرینی می‌پزد

یک مادر اوکراینی
برای سربازان شیرینی پخت

مادی‌تر از آب و نان
و خاک و هوا،
مادی‌تر از غذایی که می‌خوری
چیزی هست.

با دستهایش
برایت نام می‌پزد
چای می‌آورد
در برابر دشمن
بردوشش سلاح می‌نهد
محافظات می‌شود
برایت جان می‌دهد
در زمانی که جهانی تنهایت
گذاشت.

یقین دارم
تو این را باور نخواهی کرد
زیرا نمی‌توانی به آن دست
بکشی

من نیز چون تو ام
وقتی که از عشق خالی می‌شوم
و نمی‌بینم
دنیا‌هایی از کار را
که عشق برایم کرده است

آه که چه غافلیم
که با یک ذره دوست داشتن
صاحب جهانی از ثروت و توان
می‌توان شد

15 اسفند

آزمایش‌کن

1400

ما و چشم‌های جهان

ما جلو تانکها دراز کشیدیم
در بیابانی خشک
من گفتم: جهان ما را ندید
ما راه گشودیم تا زنان
فرماندهان جنگی ما باشند
من گفتم: جهان نمی‌خواهد
ببیند

ما فرزندانمان را به نقاط
امن فرستادیم
من گفتم: جهان نمی‌فهمد
خواهران ما
با دستهای خالی
نظامیان تا دندان مسلح را
به رویارویی خواندند
من گفتم: جهان کور!

ما بر خرابه‌های موشکباران
شده‌مان
ترانه خواندیم
با سازها و خوانندگان
من گفتم: جهان کر
ما در تلاطم توطئه
در موجهای آتش دویدیم
من گفتم: جهان بی‌وجدان
(ما را بر
جایگاه متهم نشانده)
اکنون
اوکراین

سنگ پرتاب شده به سینه
اکیانوس
جهان را به تلاطم واداشته
با هر حرکتش
خاطرات مرا بیادمی آورد
در آن گوشه بیابان...
فریاد می‌زنم
کسی ما را می‌دید
کسی
در هر سوی جهان.
۱۷ اسفند ۱۴۰۰

«قصه‌ی اون ماهی سیاه»

به صمد بهرنگی و منوچهر هزارخانی

یکی بود و یکی نبود ت
و قصه‌ای که دوغ نبود
لاغر و لخت و کوچولو
یه ماهی معروفی بود
رنگش سیا عین قیر
می‌شناختنش صغیر و کبیر

یه روز تو خواب و بیداری
رفتم نشستم پیشش
«جناب ماهی کوچولو! کج
باشین و راست بگو
این همه سال آزگار، با
جفاهای روزگار
از برکه‌ها جهیدی،
به دریاها رسیدی؟
یا قصه توی خواب بود
دریاهاشم سراب بود؟»

ماهی سیاه جواب نداد سرش
توی کار خودش
هنوزم مث اول کار
آتیش
به انبار خودش

ماهی سیا! یادت می‌اد؟
قورباغه‌های غرغرو
چقد بهت خندیدن
باز رفتی برکه برکه
دلت سبوی

سرکه
نفس تو تازه کردی
فکر دروازه کردی
ماهی سیا یادت می‌اد؟
تو جنگ کفچه ماهی
وزغا بهت چی گفتن؟:
«ماهی سیاه کوچولو! عقلت
کجا رفت عمو؟
ماهی سیاه دیوونه! آوارهی
بی خونه!
نه پر داری نه پارو چرا
جلو خرچنگا

می تو صخره ها و سنگا
زنی پشتک وارو؟»
خلاصه . . .

سرتونو درد نیارم
از تابستون گرمش
تا سردیای برفش
نشوندم پای حرفش
تند تند یادش آوردم ماهی
سیا یادت می‌اد؟

قورباغه‌ها داد می‌زدن:
«نیگا کنین این دیوونه
نادونه و جوونه»

دولقوزآباد تا لندن
راه رو بهش می‌بندن
بهش می‌گن آنارشیت
از ته دل می‌خندن

هو هو هو! خرابکار
هو هو هو آنارشست
هر هر هر بی‌کله
وای وای وای رمانتیت
انگور ریزه ریزه
غوره نشده

مویزه

نونت نبود آبت نبود؟ تنبون
و جورابت نبود؟
به دریا رفتنت چی بود؟»

یادت می‌اد؟ نصیحتای خرچنگ
می‌گفت بهت «هی دبنگ!
ماهی باید عاقل باشه
از هر چی هست غافل باشه
تو تنگ، برقصه بندری
گاه این وری، گاه اون وری
نوک بزنه به تنگش
چرخ بزنه با لنگش
تا آب و نونش بدن
یار جوونش بدن
آکواریوم بخرن براش
سنگ و صدف بریزن به پاش»

ماهی سیا گوش نمی‌داد
سرش توی کار خودش آتیش به
انبار خودش

ماهی سیا یادت می‌اد؟

زر زر اره ماهی تو اوج بی
پناهی

تو چاله سیاهی

چی چی می‌گفت بالای سرت:

«خوب نیگا کن! دور و برت

ماهیای پرواری رو

زرد و بنفش، گلناری رو

می‌خندن هی به ریشت

به ریشت و به کیشت:

برکه مگه چیش بده؟ خوشی

دلت رو زده؟

ماها رو هر روز می‌برن!

تو تنگ آب می‌نشونن یا

می‌فروشن یا می‌خرن

بکن فکر آبروت

دست بکش از آرزوت

دریا دوره! سرابه

این چیزا تو کتابه...

پاشو بیا لج نکن

راहतو هی کج نکن

بیفت تو رود جاری

بده به بیعاری!»

ولی تو زدی با کله
به سنگ و ریگ و صخره
هر دفه باز افتادی
عمق تار دره
باز خودتو تکوندی
رختاتو هی چلوندی
روز از نو روزی از نو
آتیشسوزونی از نو
خلاف رود و جوبار
حرکتو کردی تکرار

ماهی سیا گوش نمی‌داد
آتیش و نور بیامی‌کرد
بازم فکر رؤیا می‌کرد.
یادت بیار اون همه سال
اگر چه درب و داغون
با جگر غرق خون
ولی همیشه یک نفس
زدی به طاق قفس!
آخ از سالای آزگار
از جفای روزگار
فدای دل صبورت! چی شد
دریای دورت؟

آخ

ماهی جواب نمی‌داد
داد که نمی‌داد
نمی

خوابم گرفت از قصه
از قصه پر غصه
هزار و یک شب چیه
پر از تب چیه
مثنوی صد من چیه
خروار و خرمن چیه؟
حد و حساب نداره
کتاباش بی‌شماره
هرچی یاد آوردم
گوشش نشد بدهکار
آتیش سوزوند به انبار
جون

خسته شدم خوابم برد
ماهی شدم آبم برد
دیدم که دریای دور
چشاش پر از انتظار
نگامی‌کنه به کوهسار
به راه ماهی سیاش
خسته همیشه نگاش

از توی دریا دیدم
ماهی سیا تو موج رود
زیر یه گنبد کبود
گرم کارو بارشه
مشغول پیکار شه
تیغ می‌کشه به خرچنگ
کارش چیه؟ فقط جنگ
عینهو قهرمونا
با تفنگ و بی تفنگ
عشقش چی بوده؟ دریا!
یه آرزوی رنگین
نه قصه بود نه خواب بود
این که شما شنیدین
29 اسفند 1400

گل اندیشه

به روان
دکتر منوچهر هزار خانی
در جهانی که واقعی است
در دوردست
گلی بودی
فریبا و دل‌انگیز

گلی هستی!
با برگهایی خونرنگ اندیشه
گلی، چنان که دلی
چاک چاک از تیغۀ جهل و
رنج.

در دوردست
سخنت پرچمی بود
پراکنندۀ گرده‌های درد و
اطمینان
اندیشه‌های روشن را
بر نسیم می‌نشاندی
تا شقایقها را تسکین بخشند
وشهر را
از عطرهای بازاری بی‌نیاز
کنند

آه... می‌دانم
که هنوز نیز
در دوردست

می‌گیری!

بر نادانی‌ها
و دانایی‌های ناتمام

به راستی که
هیچ مرگ_سرودی تسلایت نمی
دهد
چرا که زخم تو
همچنان بر پیکرت ایستاده
است
و زخم ما نیز.

اشکهایت را می‌بینم
برای زمانه‌ای که
رنج می‌کشد
از نادانیهای
نفرتبار
آیا تسلایت می‌دهم اگر بگویم
این سرنوشت تاریخ است
که با زخمهایش
بر خونها و خنجرها پیش
خزد؟
به سوی افقی روشن
که تو دوستش داشتی
تو تحمل‌کردی
ما نیز خواهیم کرد

در دور دست
گلی از آتش اندیشه بودی
در میدانی که جهان واقعیست
۹ فروردین ۱۴۰۱

تبعیدی؟

تبعیدی
با عکسها به داخل میهنش می
رود
با تصویرها
در همه جا گردش می‌کند
در گوشه‌ی تصویر
کنار کودکی که واکس می‌زند
می‌نشیند

با ترانه‌ها
با مردمش به دشت و کوه می
رود
می‌رقصد

به هر سرنایی که گوش‌کنید،
یا به هر نی-هنبونه‌ای،
صدای تبعیدی را از آن
خواهید شنید

کنار هر سنگ مزار شهیدی
یک تبعیدی نشسته است

چه خیال کرده اید؟

از این روی است که
از آنان که میهن-نشینند
تبعیدی

بیشتر با میهن می‌زید
با میهن می‌گرید با میهن
می‌خندد

با این همه باز
تبعیدی‌اش می‌خوانید؟
فروردین ۱۴۰۱

۳۰

تنها دو واژه

اگر آسمان
اگر آفتاب
دوست داشته باشند
نامشان را در همه شعرها
بیاورند
شاعر باید وارونه راه برود
و شعرهای بی آفتاب و آسمان
بسراید

اگر گل
اگر ستاره
اگر هرچه

این «هر چه»های شیفته‌ی نام
خود
شایسته شعر من نخواهند بود
تنها دو واژه حق دارند
جایگزین واژه‌های شعرم شوند
حقیقت!

و

بی‌رنگی!

۳۱ فروردین ۱۴۰۱

از کدام شعر...؟

پروانه شعر من
جز گلهای خونین نمی‌یابد

تصویرهای شاعرانه من
در خواب و بیداری
به دیوارهای پر وصیت
زندانیان می‌رسند

آه... از کدام شعر سخن
می‌گویید؟
بیت‌های من
جز با ضرب شیونهای مادران
شهیدان
پیش نمی‌روند
و به تمامی
در انتها
به واژه‌های هم‌قافیه با خون
می‌رسند

آه... از کدام عشق سخن
می‌گویید

زیبایی
امروزه روز
جزو ارتش گرسنگان است
در خیابانها واکس می‌زند
و در متروها سنتور درد
می‌نوازد
در شگفتی‌ام که
از کدام شادی می‌توانید سرود
۲ اردیبهشت ۱۴۰۱

همه چیز روشن است

همه چیز روشن است
تنها باید جان داد

سیاهی می‌خندد و روز را شب
می‌کند

وقاحت از در و دیوار سایه‌ها
می‌بارد

شقاوت از کلمات تیرگیها
و روز ما

به روشنی

زیر دست و پا است

شعر را فراموش‌کن

طنز که جای خود دارد

حتی برای فحش دادن هم

انگیزه‌ای نمانده

حتی برای فریاد

حتی برای رسواگری

یا از شگفتی مردن

یارا یارا

یارا!

برای روز
تنها باید جان داد
زیرا همه چیز روشن است
۴ اردیبهشت ۱۴۰۱

ماه برو ماه برو

گفتند ماه در آخر رمضان در ایران
آخوندی دیده نشده. همه جا عید فطر
رسیده اما در ایران نه.

ماه! برو! ماه برو! از ره و
بیراه برو

رخ منما رخ منما با غم و با
آه برو

چاه شده میهن من از ستم
دیورخان

مکت مکن مکت مکن از سر این
چاه برو

ماه برو ماه برو
یاد نداری تو مگر آن همه

بدنام شدی
آینه دیو شدی پهنه صد دام

شدی؟
بر رخت انداخته شد چهره

ابلیس زمان

فتنه نمودند تو را مایه آلام
شدی

ماه برو ماه برو
مهر ندیدی که برفت از سر
بام و بر ما
رخت ببست و بگریخت از سر
کشور ما؟

روز نداریم دگر چادر شب را
بنگر
کشته بسی نورفشان قافله
اختر ما؟

ماه برو ماه برو
دور بزن دور بزن تا که
نبینند تو را
پنهان کن چهره خود تا که
نچینند تو را

پیچ بزن چرخ بزن گم کنشان
در ره خود

زان که شباندهش پلیدان به
کمیناند تو را

ماه برو ماه برو...
۱۲ اردیبهشت ۱۴۰۱

غزل نفرین

گرسنگی ناچار از خوردن علف شد. از
شعر من! از سینه ام آزاد شو
خشم شو! نفرین پر فریاد شو
جیغ شو! کر کن جهان را
نعره شو سرتا به پایت داد
شو
بودگی ایران علف بر لب
نهاد!
صد دهن نفرین بر این بیداد
شو
شعر من! بالی در آور چون
عقاب
تیز، بر کرکس و شان، صیاد شو
با که بر این بیستون بنیاد
جور
تیشه‌ی کوبنده فرهاد شو
یا سوار ابر و بال باد شو
سر ز غیبی درکن و امداد شو
با کمربندی برای انتحار
سوی دجالان بدبنیاد شو

تیر شو! نارنجکی شو! توپ
شو

یاکه پتک کاوۀ حداد شو
بمبهای کینه را بر خود
ببند

سوی آن دجال و آن شیاد شو
بر فراز قبر شش میلیارداش
میگ شو! فانтом شو و پهپاد
شو

کودک ایران علف بر لب نهاد
ذوب شو! عصیان شرم آباد شو
یار ز خود بیخود خراب اندر
خراب

دست و پای زن! شتاب اندر
شتاب

سوی آن بنیاد استبداد شو
این خرابیها که بگذشته ز
سز

رهسپار میهنی آباد شو

۱۲ اردیبهشت ۱۴۰۱

تحمل نکن

برای دستگیری وحشیانه یک دختر توسط
اوباش خامنه ای

تحمل نکن باز هم این همه!
مگر این همه این همه هم کمه؟
مگر کم نگاه کرده ای دیده ای
کمرها شکسته شده یا خمه!!
تحمل عجب چیز ناجوریه
همه ش ترس در آدمی می دمه
به قدری که از مشتی اوباش
دزد

چقدر این همه «باهمیم» می
رمه
تحمل؟! بگو تا به کی تا به
کی؟

بگو بدتر از این کدامین غمه!
ببین هر چه حوا ست رو می برن
پیش چشم ما، اسممون آدمه؟
خدایا عجب صبر چیز بدی ست
همین صبره که مادر ماته
خدا هم ازین وضع گریه ش گرفت
ببین روی برگای صبح شبنمه

تحميل نكن بیشتر از این دیگه
جواب، تا به کی «آخه میترسمه؟»
کجا اینقده زشتی و تیرگی
توی هیچ کجاهای این عالمه
تحميل نکن! من خودم رو می‌گم
ازین شعرهایم که کارش لمه
من آتش گرفتم از این وضع شب
بگو صبح این شام، کی می‌دمه؟

۱۷ اردیبهشت ۱۴۰۱